

شاهزاده خانم و کره اسب

سرشناسه: گرگ، استیسی
عنوان و نام پدیدآور: شاهزاده خانم کره اسب/استیسی گرگ ترجمه معصومه
رستمزاد.
مشخصات نشر: تهران آفرینگان ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۳۰۴ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۳۲-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The princess and the foal, 2014.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) — قرن ۲۰م.
Children's Stories, English--20th century
شناسه افزوده: رستمزاد، معصومه، ۱۳۵۳ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ش ۷/ک۴۲ PZ
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۸۵۷۰۲۰



شاهزاده خانم و کره اسب

استیسی گرگ

ترجمه معصومه رستمزاد



نشر آفرینگان: ۲۲۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Princess and the Fowl

Stacy Gregg

Harper Collins, 2013



نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

شاهزاده‌خانم و کره‌اسب

استیسی گریگ

ترجمه معصومه رستم‌زاد

چاپخانه پژمان

چاپ اول

۱۶۵۰ نسخه

اسفندماه ۱۳۹۶

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۳۲-۴

ISBN: 978-600-391-032-4

www.afarinegan.qoqnoos.ir

۱۸۰۰۰ تومان





نیمه شب، ۲۳ اوت ۱۹۸۶

سلام، مامان

دارم با نور چراغ‌قوه زیر پتو این نامه را برایت می‌نویسم. جرئت نمی‌کنم چراغ‌ها را روشن کنم، چون ممکن است فرانسیس نور را ببیند و بفهمد بیدارم. در حال حاضر اصلاً حوصله این یک نفر را ندارم.

تا حالا باید خوابیده باشم، اما خیلی دلوپس فردا هستیم. سانتی تقویمی توی دفتر کارش دارد و من مربع‌ها را یکی‌یکی با رنگ قرمز علامت زده‌ام، هرچه به آن روز نزدیک‌تر می‌شوم، دلشوره‌ام بیشتر می‌شود. مدت‌ها بود فکر می‌کردم تا ابد فرصت دارم. اما حالا یک آن وقتش شد. چند ساعت دیگر صبح می‌شود و می‌روم پایین توی اسطبل و بری را آماده می‌کنم. دُمش را می‌بافم، پاهایش را باندپیچی می‌کنم و بعد اسب‌ها را برای سفر به آن طرف صحرا سوار کامیون می‌کنیم، سفری که به شکست یا افتخار و اعتبار اسطبل سلطنتی منجر می‌شود.

در حالی که می‌لرزم این‌ها را برایت می‌نویسم و به خودم می‌گویم که از هیجان می‌لرزی نه از ترس. در طول تاریخ مسابقات جام پادشاه، تا حالا دخترِ سوارکار

نبوده. من عرب بدوی ای از قبیله هاشمی هستم و برای سوارکاری به دنیا آمده‌ام. هزاران سال قبل، زنان قبیله من در جنگ روی اسب می‌نشستند و در کنار مردها می‌جنگیدند. اما من نمی‌خواهم بجنگم، فقط می‌خواهم برنده شوم.

فردا چشم‌های زیادی از جایگاه تماشاچیان به میدان سوارکاری خیره می‌شود. بابا با علی، که در کنار اوست، از جایگاه سلطنتی من را تماشا می‌کنند و بدون شک فرانسیس هم به‌زور جایی برای خودش باز می‌کند. منتظر است ببازم تا جلوی مردم مسخره‌ام کند. دائم زیرآبم را پیش بابا می‌زند و می‌گوید درست نیست دختر شاه اردن و قتش را به پرسه زدن توی اسطبل‌ها بگذرانند و پشکل اسب جمع کند. او همیشه سعی دارد از من چیزی بسازد که نیستم.

او دوست دارد مثل شاهزاده‌خانم‌های تو کتاب‌قصه‌ها باشم — توی قلعه‌ام حبس شوم، دمپایی‌های شیشه‌ای و لباس باشکوه بپوشم و تاج طلا بگذارم. آخر کدام آدم عاقلی دمپایی شیشه‌ای می‌پوشد؟ اگر دست خودم بود همیشه شلوار سوارکاری می‌پوشیدم. «مادرت همیشه مثل بانویی باوقار رفتار می‌کرد.» دقیقاً همین را می‌گوید. بعضی وقت‌ها طوری حرف می‌زند انگار دختر شاه است و نه معلم سرخانه من.

فرانسیس همیشه به من می‌گوید باید مثل شما باشم. خیلی زجرآور است، چون اگر خودت این‌جا بودی، دیگر مجبور نبودم به حرف‌های او گوش بدهم. آن وقت هر کاری دوست داشتم می‌کردم. هیچ‌وقت مجبور نبودم برای شام پیراهن‌های مسخره بپوشم و قوانین من‌درآوردی فرانسیس را تحمل کنم.

به او می‌گویم که تو ملکه بودی، اما تی‌شرت و شلوار جین می‌پوشیدی. آن شلوار جین قرمز مورد علاقات یادم نرفته، همان که قبل از ازدواج با بابا از رُم خریدی، وقتی خیلی جوان بودی.

شلوار جین قرمزت را می‌پوشیدی و موهای بلندت همیشه باز و به طرف عقب روی شانه‌هایت ریخته بود. من هم حالا موهایم را بلند کرده‌ام، هرچند موهایم

یکدست قهوه‌ای است. بابا خیلی اصرار دارد که من شبیه تو هستم، اما تو با آن چشم‌های سبز و موهای طلایی تیره همیشه از نظر من مثل ستاره سینما بودی. بعضی وقت‌ها چشم‌هایم را می‌بندم، صورتت را می‌بینم و صدای خنده‌ات را می‌شنوم که همچون نوای موسیقی توی قصر الندوه می‌پیچید.

یادم می‌آید که از تو می‌پرسیدم: «من هم روزی ملکه می‌شوم؟» و همیشه جوابت این بود، می‌گفتی: «هیا، تو شاهزاده‌خانم اردن هستی. ان شاء الله روزی ملکه می‌شوی. اما فراموش نکن لقبت روی تکه‌ای کاغذ در صفحه‌ای از کتاب تاریخ خواهد بود، نه بیشتر. یعنی فقط آنچه در درون توست باززش است. هیا، همیشه سعی کن خودت باشی و هیچ وقت تظاهر نکنی. می‌فهمی؟»

به صورتت نگاه می‌کردم و تو خیلی جدی بودی، اما بعد بغلم می‌کردی، آن قدر بوسم می‌کردی تا نفسم بند می‌آمد و می‌زدم زیر خنده و در حالی که من را محکم در آغوش گرفته بودی با هم می‌خندیدیم.

آخرین بار که این سؤال را مطرح کردم توی باغ‌های قصر الندوه بودیم. یک روز تابستانی بود و تو روی چمن‌ها زیر سایه درخت انار پتویی پهن کرده بودی. علی هم پیش ما بود و با اسباب‌بازی‌هایش بازی می‌کرد. دست کم من این‌طور فکر می‌کنم که علی هم آن‌جا بود. بعضی وقت‌ها انگار چیزهایی از خودم می‌سازم. حالا دوازده سالم است و خاطرات آن روز توی ذهنم، مثل عکسی قدیمی، کمرنگ شده.

خاطره دیگری هم دارم اما این یکی خوب یادم هست. بیرون دفتر کار بابا بودیم، من و تو و علی. من و تو جلوی علی روی مرمرها زانو زده، دست‌های کوچکش را گرفته بودیم و او با پاهای تپل کوچکش وول می‌خورد.

وقتی آرام گرفت، با ملایمت و احتیاط گذاشتی بروی. علی عقب و جلو می‌رفت و تو دست‌هایت را دورش گرفته بودی، اما او نیفتاد و با خوشحالی لبخند زد، او را بلند کردی و گفتی: «اه، علی عزیزم، حالا که می‌توانی روی پاهایت بایستی مدتی رهایت می‌کنم.»

مامان، تو آن‌جا نبودی، خیلی تلاش کردم بایستم و بدون این‌که دست‌هایم را بگیری پاهایم را حس کنم. اول پاهایم خیلی قوی نبودند اما بعد پری با چهار پای قوی‌اش آمد و هر دوی ما را بُرد. عشق و شجاعتِ او قدرتی را که به آن نیاز داشتم به من داد.

کاشکی می‌توانستی فردا آن‌جا باشی و سوارکاری من را با او ببینی. بابا می‌گوید اگر کار مهمی با تو دارم، بهتر است برایت نامه بنویسم. اما تا امشب نتوانسته‌ام این کار را بکنم. از وقتی رفته‌ای، دربارهٔ خودم، پری و اتفاقاتی که افتاده خیلی چیزها دارم که برایت بگویم. دیگر دیروقت است و عضله‌های دستم دارد می‌گیرد. نوشتن روی تشک، در حالی که چراغ‌قوه‌ای را با یک دستت نگه داشته‌ای و سعی می‌کنی زیر پتو نفس بکشی، سخت است. اگر این‌جا بودی، می‌گفتی بخوابم و فردا نامه را تمام کنم. مامان، یادت هست چطور گفتم نمی‌ترسم؟ خب، شاید حالا کمی می‌ترسم. این بزرگ‌ترین مسابقه توی کشور است، چه اتفاقی می‌افتد اگر من و پری به اندازهٔ کافی خوب نباشیم؟ به این‌که فرانسیس و اطرافیانش فکر می‌کنند سوارکاری شاهزاده‌خانم اشتباه است اهمیت نمی‌دهم. اما می‌دانم مردم برایم خیلی مهم‌اند و بار سنگین انتظارات را روی دوشم حس می‌کنم. وقتی به میدان سوارکاری می‌روم، آرزوهایشان را با خود حمل می‌کنم و مصمم هستم آن‌ها را ناامید نکنم. این کار را فقط برای سربلندی بابا نمی‌کنم، می‌خواهم خودم را ثابت کنم و بگویم وقتی پشت اسب نشسته‌ام با هر مردی برابرم.

من شاهزاده‌خانم هستم، اما این داستان داستانِ پریان نیست. اگر این‌طور بود، می‌دانستم آخر داستان به خوبی و خوشی تمام می‌شود. هنوز از آخر داستان خبر ندارم. فقط می‌دانم داستان من و پری مثل داستان‌های پریان شروع می‌شود:

یکی بود یکی نبود، سال‌ها قبل در شبه‌جزیرهٔ عربستان...



۱

طوفان

دو شیر برای نگهبانی از در ورودی کاخ سلطنتی، روی چهار دست و پا، صاف، گوش به زنگ و آماده ایستاده‌اند. بدن‌های قوی و براقشان زیر نور خورشید بعد از ظهر می درخشد.

اگر شیرها کمی می چرخیدند، دختر کوچکی را می دیدند که بی سر و صدا پشتشان راه می رود. اما آن‌ها حرکت نمی کنند؛ چشم‌هایشان برای نگاه کردن به پله‌های پایین تربیت شده است.

دختر روی پنجه پایش با سه قدم بلند و سریع جلو می رود. شیرش را انتخاب کرده و با جهشی قوسی، شجاعانه، از روی کفل شیر می پرد پشت آن. قلبش به شدت می زند و با هر دو دست یال‌های شیر را محکم می گیرد و بعد پاشنه‌های کوچکش را در پهلوهای شیر فرو می کند.

دختر دستور می دهد: «برو! حالا برو!»

کاملاً روی یال شیر خم می شود، به لگد زدن ادامه می دهد، درست

مثل عمومیش که با اسبچه‌های چوگانش سواری می‌کند. دقیقاً ده متر آن طرف‌تر دیوار سنگی بزرگی وجود دارد که محوطهٔ کاخ را مشخص می‌کند. اگر بتواند خیلی سریع بتازاند، آن وقت شیر از روی دیوار می‌پرد و آن‌ها توی چمن‌های سبز کاخ سلطنتی به سواری ادامه خواهند داد، سپس می‌پرند آن سوی دیوار بعدی و همین‌طور می‌روند تا جایی که ساختمان‌های سنگ‌آهک صورتی‌عمان ناپدید شود و فقط شن‌های سفید و آفتاب‌سوختهٔ صحرای عربی باقی بماند. شیر می‌تواند با چنگال‌های بزرگش روی شن به‌سرعت حرکت کند، اما باید اول از روی دیوار بپرند!

دختر روی شیر پیش می‌تازد، همچنان به شیر فشار می‌آورد، با پاهایش ضربه می‌زند و دستانش را بالا و پایین می‌برد. همان موقع سایهٔ بلند و سیاهی را بالای سرش حس می‌کند.

«علیاحضرت.»

دختر کوچولو بالا را نگاه می‌کند و به صورت مهربان زُهیر، رئیس کارکنان خانوادهٔ سلطنتی، لبخند می‌زند.

زُهیر می‌گوید: «شاهدخت هیا، ملکه علیا دنبال شما می‌گردند.»

هیا پایش را می‌چرخاند و بعد از روی کفل مجسمه سُر می‌خورد، به‌خوبی روی پاهایش فرود می‌آید و جلوتر از زُهیر می‌دود. سه سالش است، رنگ چشمانش قهوه‌ای روشن و موهای تیره‌اش تا شانه‌هایش ریخته است. کوچک‌تر از سنش به نظر می‌رسد، بازوهای استخوانی‌اش به اندازه‌ای قوی هستند که بتوانند در ورودیِ غول‌پیکر کاخ را هل

۱. به آن پونی (pony) هم می‌گویند. — م.

بدهند و باز کنند، دری که از چوب‌های سنگین ساج ساخته و با گوی‌های برنجی قالب دست او آراسته شده است.

توی سرسرا روی مرم‌های خنک تالاب‌تالاب بالا و پایین می‌پرد و چهره‌های قاب‌شده پادشاهان به او نگاه می‌کنند. دوست دارد آن‌ها با نگاه‌هایشان او را تعقیب کنند. پدرش پادشاه است، اما عکسش روی دیوار نیست. هر وقت می‌خواهند عکسِ بابا را آویزان کنند می‌گوید ممنون، چون دوست ندارد کل روز به خودش زُل بزند. ترجیح می‌دهد عکس تانک، قایق و البته اسب به دیوار آویزان شود. بابا هم مثل هیا اسب‌ها را دوست دارد.

آن‌ها به پدرش می‌گویند شیر اردن، هرچند هیا تا حالا ندیده بابا مثل شیر بغرد. صدای نرمی دارد، خوش تیپ است، موهایش را حسابی کوتاه می‌کند و سبیل می‌گذارد. چشمان تیره‌اش هوشمندانه برق می‌زنند و لبخندش گرم و مهربان است.

اما امروز، وقتی هیا توی سرسرا از لای در توی دفتر کار بابا را دزدکی نگاه می‌کند، او لبخند بر لب ندارد. پشت میزش نشسته و از نگرانی پیشانی‌اش با خط عمیقی گود افتاده است. وسط دفتر قالیچه پوست خرس بزرگی پهن شده است. مامانش همان‌جا روی خرس ایستاده و برادر کوچکش علی را هم بغل کرده است.

ملکه می‌گوید: «من با مقامات تافیلای صحبت کرده‌ام، ساعت‌به‌ساعت اوضاع آن‌جا وخیم‌تر می‌شود. پناهجویان به آن‌جا سرازیر شده‌اند. بیشتر آن‌ها زن‌ها و کودکانی هستند که به غذا و دارو احتیاج دارند. کارکنان بیمارستان واقعاً خسته شده‌اند. دیگر تخت خالی ندارند. مردم بدون پتو روی زمین می‌خوابند. نمی‌توانند یک روز دیگر صبر کنند. تا شما

با نمایندگان خارجی توی عقبه ملاقات کنید، من امروز بعدازظهر با هلیکوپتر دارو و آذوقه می‌برم تافیلًا.»

وقتی ملکه صحبت می‌کند، شاهزاده‌علی توی بغلش وول می‌خورد. همین امروز بعدازظهر برای اولین بار ایستاد و حالا دوست ندارد بیشتر از این توی بغل مادرش باشد. وول می‌خورد و با پاهای کوچک و قوی‌اش لگد می‌اندازد و تقلا می‌کند خودش را خلاص کند.

نگرانیِ چهرهٔ پادشاه با پیشنهاد همسرش رفع نمی‌شود. «علیا، موقع صبحانه خوردن توافق کردیم با ماشین بروی. طوفان در راه است و پرواز کردن خطرناک است.»

ملکه می‌گوید: «اگر با هلیکوپتر بروم تا شب برمی‌گردم.» و قبل از این‌که شوهرش با او مخالفت کند اضافه می‌کند: «بدر ظاظا می‌بردم.»

بدر ظاظا خلبان شخصی پادشاه است و توی اردن هیچ‌کس بهتر از او نیست. پادشاه سرش را به نشانهٔ موافقت با برنامهٔ همسرش تکان می‌دهد. «اگر بدر ظاظا پرواز را به عهده گرفته، خیالم راحت است که صحیح و سالم برمی‌گرددی...»

«من هم می‌خواهم بیایم.»

این صدای هیاست که لای در ایستاده و چشم‌هایش از هیجان برق می‌زند.

مادرش به او اخطار می‌دهد: «هیا، دیشب سرِ شام چی گفتم؟ گفتم اگر می‌خواهی با من بیایی، باید استیک و کلم‌فندقی هایت را بخوری.»

هیا برای دفاع از خودش می‌گوید: «علی هم نخورد!»

مادرش برادر هیا را به‌آرامی توی بغلش تکان‌تکان می‌دهد و

می گوید: «علی هم خانه می ماند. تا من برگردم گریس مراقب شماست، اگر دفعه بعد هرچه توی بشقاب هست بخوری، آن وقت شاید تو را با خودم ببرم، باشد؟»

طوفان در راه است، اما در آن لحظه خورشید هنوز بالای قصر می درخشد. نزدیک درخت انار، جایی که آن روز هیا و مادرش بازی می کردند، هلیکوپتری مانند قُمری خفته ای روی چمن ها می نشیند.

هیا از مادرش می پرسد: «می خواهی با هلیکوپتر بروی؟»
ملکه جواب می دهد: «بله، اما وقتی نیستم گریس مواظب شماست.»
گریس، پرستار بچه ها، کنار آن ها توی بالکن که به چمن ها راه دارد ایستاده و شاهزاده علی را بغل کرده است. او خیلی خوب است، بیسکویت هم درست می کند.

هیا اخم می کند و می گوید: «امشب من را توی تخت می گذاری؟»
«امشب نه. بابا به موقع می آید خانه و تو را توی تخت می گذارد، صبح وقتی از خواب بیدار شوی کنارتم.»
گریس دستش را دراز می کند تا دست هیا را بگیرد. وقت خداحافظی است.

ملکه برای بوسیدن هیا خم می شود و نجواکانان به او می گوید:
«دختر خوبی باش، هیا.»

علی را هم می بوسد و از روی چمن به طرف هلیکوپتر می رود.
هیا فریاد می زند: «صبر کن! ماما!» اما موتور هلیکوپتر با غرش جان می گیرد و حرف های او را در خود غرق می کند. گریس دست هیا را محکم گرفته و او را به بالکن میخکوب کرده است. بعد ناگهان

دست گریس خالی می‌شود. هیا خودش را از دست گریس آزاد می‌کند و روی چمن‌های صاف و سبز، با عجله و تلوتلوخوران، دنبال مادرش می‌دود.

وقتی شاهدخت کوچولو به ملکه می‌رسد، ملکه تقریباً نزدیک هلیکوپتر است.

«مامان!» هیا با دست‌های کوچکش پاچه شلوار ملکه را محکم می‌گیرد. مادر هیا از تعجب یکه می‌خورد، پایین را نگاه می‌کند و هیا را می‌بیند که آن‌جا کنار او ایستاده است. پره‌های هلیکوپتر بالای سرشان شروع به چرخیدن می‌کند. قُمری دارد از خواب بیدار می‌شود.

هیا می‌خواهد چیزی به مادرش بگوید، اما وقتی موتورهای هلیکوپتر بالای سرشان تپ‌تپ می‌کند صدایش خیلی ضعیف می‌شود. به محض این‌که کلمات از دهانش بیرون می‌آیند گم می‌شوند. فریاد می‌زند: «مامان نو! پیشم بمان. مامان دوستت دارم.» بعد وقتی به سمت بالا توی چشم‌های مادرش نگاه می‌کند متوجه می‌شود نیازی به گفتن نیست، مادرش می‌داند.

ملکه خم می‌شود، دخترش را بلند می‌کند و او را محکم در آغوش می‌گیرد. برای آخرین بار او را می‌بوسد، و هیا لطافت پوست او را حس می‌کند. در همان هنگام گریس می‌آید کنار آن‌ها و مامان هیا را به آغوش پرستار می‌سپارد.

پره‌های هلیکوپتر آهسته می‌چرخند و پس از آن سریع‌تر و سریع‌تر تا این‌که تار و نامشخص به نظر می‌آیند. باد شدیدتر می‌شود، به موهای هیا تازیان می‌زند و گل‌های باغ‌های پایینی را روی زمین پهن می‌کند. هلیکوپتر اول تکان‌تکان‌خوران از روی زمین بلند می‌شود و دوباره

با ضربه روی زمین می‌نشیند، انگار که نمی‌داند برود یا بماند. بعد، ناگهان، همچون برگی که در تندباد گرفتار شده، از جا کنده می‌شود و مستقیم می‌رود توی هوا. لحظه‌ای معلق می‌ماند و سپس دور می‌زند، از بالای دیوارهای بلند قصر و درخت‌های آن طرف دیوارها می‌گذرد و به سمت تپه‌های دوردست پرواز می‌کند.

هیا می‌خواهد باز هم به هلیکوپتر نگاه کند، اما نور خورشید چشم‌هایش را می‌زند. فقط لحظه‌ای چشم‌هایش را محکم می‌بندد و وقتی دوباره آن‌ها را باز می‌کند، هلیکوپتر رفته است.

خودش را جمع می‌کند. این‌جا خیلی تاریک اما قشنگ و گرم است. اسباب‌بازی مورد علاقه‌اش عروسک همراهش است، با کلاه صورتی، چشم‌های دوخته‌شده و پاهای پنبه‌ای پیچ و تابدار.

پیچ‌کنان به عروسک می‌گوید: «هیس، صدایشان را می‌شنوم، دارند می‌آیند. ساکت باش و گرنه پیدایمان می‌کنند.»

از بیرون صدای حرف می‌آید و بعد کوبیده شدن درهای ماشین. با شنیدن صدای روشن شدن موتور ماشین هیا احساس می‌کند قلبش دارد از جا کنده می‌شود. دارند حرکت می‌کنند!

اُ. ماشین دوباره ایستاد. یک بار دیگر صدای آدم‌ها، بعد صدای پا و ناگهان در صندوق عقب ماشین کاملاً باز می‌شود و روشنایی روز چشم‌هایش را می‌زند.

«هیا! دوباره نه!»

باباست. صندوق عقب ماشین را باز و هیا را پیدا کرده است!

پادشاه از دیدن دخترش توی صندوق عقب ماشین تعجب نمی‌کند: «هیا، لطفاً، پیر بیرون. همین حالا باید بروم.»

اولین بار هیا توی صندوق عقب مرسدس بابا قايم شد و رفت عقبه. اما از آن به بعد پادشاه دست هیا را خوانده است و همیشه قبل از رفتن ماشین را بازرسی می‌کند.

هیا آهسته و با بی‌میلی بدنش را صاف می‌کند، انگار با وقت‌کشی مشکلات حل می‌شوند.

با امیدواری می‌پرسد: «خواهش می‌کنم، می‌شود من هم بیایم؟ در دسر درست نمی‌کنم.»

پادشاه خم می‌شود، او را بلند می‌کند و از صندوق عقب بیرون می‌آورد و در همین حال سعی می‌کند از خندیدن به وضعیت مسخره هیا خودداری کند. «یک جورهایی باور کردنش برایم سخت است.»

هیا جایی نخواهد رفت و بنابراین وظیفه گریس است که او را سرگرم کند. آن روز بعد از ظهر آن‌ها توی آشپزخانه قصر بیسکویت درست می‌کنند. گریس بیسکویت‌ها را با خرما و بادام درست می‌کند. هیا باید مخلوط خرما و بادام را به شکل توپ‌های کوچک در بیاورد، توی شکر بغلتاند و، قبل از گذاشتن آن‌ها توی سینی فر، چنگال را روی توپ‌های کوچک فشار دهد و پهنشان کند.

اسماعیل سرآشپز از این‌که آن‌ها جایش را توی آشپزخانه تنگ کرده‌اند ترش کرده است. غر نمی‌زند — به دختر پادشاه چه می‌تواند بگوید؟ اما سر و صدای اضافی راه می‌اندازد، حین آشپزی قابلمه‌ها را به هم می‌کوبد. برای شام منسّف درست می‌کند: غذایی مقوی از گوشت بره با برنج و ماست چکیده و ادویه تند. اسماعیل به آن می‌گوید غذای

بادیه، یک وعده‌اش آن قدر مقوی است که روزهای زیادی سر پا نگهتان می‌دارد.

این همان غذایی است که اجداد هیا را در زندگی چادرنشینی‌شان توی صحراهای بزرگ زنده نگه داشت. پدر پدربزرگش ملک عبدالله با لورنس عربستان،^۱ زمانی که او ارتش بدوی را در شورش عرب‌ها رهبری می‌کرد، منسف خورد.

هیا هرگز پدر پدربزرگش را ندیده، اما نقاشی چهره او را روی دیوار پادشاهان دیده است. روزی که ملک عبدالله مرد، بابا با او بود. وقتی که او برای نماز خواندن از پله‌های مسجدی توی قدس بالا می‌رفت و بابا همراهی‌اش می‌کرد، قاتلی به طرفشان شلیک کرد. ملک عبدالله تیر خورد و پدر هیا هم اگر آن روز لباس فرمش را نپوشیده بود می‌مرد. چون مدال شمشیربازی‌ای که به لباس فرمش آویزان کرده بودند درست روی قلبش وصل شده بود. مدال جلوی گلوله را گرفته و زندگی او را نجات داده بود.

حسین، پدر هیا، وقتی هفده سالش بود شاه شد. رؤسای جمهور، نخست‌وزیران، پادشاهان و ملکه‌ها همه برای دیدن او به الندوه می‌آیند. آن‌ها می‌نشینند و ساعت‌ها صحبت می‌کنند، اما هیچ‌وقت بچه‌هایشان را برای بازی کردن با خودشان نمی‌آورند. تا جایی که به هیا مربوط می‌شود این کارشان خیلی خیلی احمقانه است.

در این ملاقات‌ها شام‌های مفصل تهیه می‌کنند و آشپزخانه تبدیل

۱. تی. ای. لورنس، معروف به لورنس عربستان، نظامی، محقق و مترجم انگلیسی. او در دوره جنگ جهانی اول برای تهیه نقشه‌های مناطق عربی به خدمت گرفته شد و نیز ارتش عرب را سازمان داد. — م.

می شود به محیط آشفته‌ای از فعالیت شش آشپز که همزمان با هم کار می کنند — پس هیا اصلاً نمی فهمد که چرا اسماعیل از این که امروز آشپزخانه اش را با آن‌ها شریک شده بدخلقی می کند. مسلماً در کنار او جای کافی برای هیا و گریس هست تا بیسکویت درست کنند؟

وقتی بیسکویت‌ها آماده می شوند، آن‌ها را توی اتاق آبی می خورند. اتاق آبی از اتاق غذاخوری مجلل خیلی کوچک تر و فقط برای خانواده است. آن جا همه چیز آبی است — دیوارهای آبی، پرده‌های آبی، حتی بشقاب‌ها و لیوان‌های آبی. هیا دوست دارد لیوان‌ها را بردارد و از توی آن‌ها به غذا نگاه کند تا غذایش هم آبی شود.

فرقی ندارد بابا چقدر سرش شلوغ باشد، او همیشه صبحانه را با آن‌ها می خورد، اما اغلب به موقع برای شام نمی رسد. آخر پادشاه‌ها خیلی کار دارند.

مامان هیا می گوید: «پدرت پادشاه یک ملت است، مردم اردن همه برادرها و خواهرهایت هستند و باید آن‌ها را دوست داشته باشیم و به آن‌ها اهمیت بدهیم، درست همان طور که به تو اهمیت می دهیم.»

هیا میلیون‌ها خواهر و برادر دارد. اما بیشتر وقت‌ها علی پیش اوست و آن شب سر میز شام فقط سه جا برای علی، خودش و گریس در نظر گرفته شده، چون پدرش از عقبه برنگشته و مامانش هم هنوز توی بیمارستان تافیلاست. معمولاً سر میز شام همه حرف می زنند و می خندند، اما امشب رفتار گریس عجیب شده، انگار نگران چیزی است. هیا فکر می کند شاید مربوط به تماس تلفنی ای باشد که او قبل از شام جواب داد.

طوفان در راه است. بیرون پنجره اتاق خواب هیا، سرهای درختان

نخل خم شده و توی باد این سو و آن سو می روند. وقتی گریس هیا را توی تختش می گذارد، مدتی طولانی کنار او می ماند، چون سر و صداها خیلی ترسناک اند — حتی هیا هم که دختر شجاعی است می ترسد. گریس او را توی تخت می گذارد و هیا می گوید: «می خواهم تا وقتی مامان و بابا به خانه می آیند بیدار بمانم.» اتاق خواب هیا طبقه بالا و تختش درست کنار پنجره است. او دوست دارد روی تخت دراز بکشد و به هواپیماهای توی آسمان خیره شود. قصر خیلی به فرودگاه نزدیک است، وقتی هواپیماها بلند می شوند، هیا فکر می کند واقعاً می تواند دستش را دراز کند و به شکم آن‌ها بزند. دوست دارد وقتی آن‌ها در حال پروازند به چراغ‌های چشمک‌زن قرمز، سبز و سفید نوک بال‌ها نگاه کند. امشب هواپیمایی برای تماشا کردن وجود ندارد. باد شدید و فرودگاه تعطیل است.

گریس موهای هیا را نوازش می کند و بعد عروسکش را کنار او توی تخت جا می دهد. «بخواب. من توی اتاق کناری پیش علی هستم.» هیا زیر پتو به خودش می پیچد و با عروسکش کشتی می گیرد تا برای خودش جا باز کند. خوابش نمی برد. حالا باد زوزه می کشد. بیرون پنجره اتاقش درختان نخل مثل عروسک‌های پارچه‌ای تکان می خورند. هیا، توی تاریکی اتاق خواب، محکم عروسکش را گرفته است. غرش جسورانه رعد در آسمان می پیچد، می خواهد گریس را صدا کند که از طبقه پایین صدای حرف می شنود. آمدند! دست عروسکش را می گیرد، پاهایش را روی لبه تخت می چرخاند و با شتاب توی پاگرد می دود.

همان‌طور که از پله‌ها پایین می آید پدرش را می بیند. پادشاه خانه

است و با مردی صحبت می کند. او از کارکنان سلطنتی است و لباس فرم پوشیده. مرد با احترام سر فرود می آورد و چیزی به پدرش می دهد، شیئی کوچک و درخشان.

«بابا!»

هیا به سرعت از راه پله پایین می آید. پادشاه برمی گردد تا دختر کوچکش را که لباس خواب پوشیده است و عروسکی با کلاه صورتی در دست دارد ببیند و ناگهان هیا متوجه می شود پدرش دارد گریه می کند.

او قبلاً هرگز پدرش را در حال گریه کردن ندیده است. پادشاه آشکارا گریه می کند، می گذارد اشک ها روی گونه هایش سرازیر شوند و آن ها را پاک نمی کند.

بابا او را بلند می کند و هیا توی بازوهای قوی او احساس امنیت می کند. «هیا، چیزی نیست...»

هیا پادشاه را محکم بغل می کند و صورتش را توی سینه او پنهان می کند، اما وقتی این کار را می کند، نگاهش می افتد به شیئی که پادشاه توی دست راستش می چرخاند. شیئی کوچک و درخشان که آن مرد به او داد. حالا هیا می داند آن شیء چیست.

خرده های باقیمانده از ساعت مچی مامان.



۲

افسانهٔ الخمسه

بابا هق‌هق‌کنان هیا را تکان می‌دهد. هیا به‌شدت گریه می‌کند، از بس گریه کرده است دارد خفه می‌شود و نمی‌تواند نفس بکشد. به بابا چسبیده و بابا هم با بازوهای قوی‌اش او را محکم و نزدیک به خودش نگه داشته است، گرچه این برای آرام کردن هیا کافی نیست. او مامانش را می‌خواهد. اما مامان دیگر به خانه بر نمی‌گردد. نه تنها امشب. هیچ‌وقت.

این را بابا به هیا گفته است. او گفت که مامان خیلی شجاع بود، چون با این‌که می‌دانست طوفان می‌شود رفت تافیللا و به مردم توی بیمارستان کمک کرد، به آن‌ها پتو، دارو و غذا داد. وقتی بیمارستان را ترک می‌کردند، آسمان سیاه شده بود، اما خلبان امیدوار بود که بتوانند از ابرهای صاعقه‌دار بگذرند. بر فراز صحرای اطراف عمان بودند که گرفتار طوفان شدند و صاعقه به هلیکوپتر زد.

آن شب هیا از کنار بابا تکان نمی‌خورد. حتی وقتی بابا باید برود

رادیو تا به همه کشور بگوید ملکه مرده هیا در کنار اوست. بابا دارد حرف‌هایی را که می‌خواهد به مردم بگوید می‌نویسد و هیا روی پیش نشسته. وقتی توی رادیو صحبت می‌کند، صدای نرم و گنگی همزمان با حرف زدن او به گوش می‌رسد. این صدای نفس کشیدن علی است. او در آغوش پادشاه با آرامش چرت می‌زند.

آن شب هیا با علی توی تخت بزرگ پیش بابا می‌خوابند. وقتی هیا بیدار می‌شود طوفان تمام شده است. و همین‌طور مامان.

اول، اصلاً باورش نمی‌شود. هر لحظه انتظار دارد مامان با آغوش باز بیاید تو و با صدای آهنگین و خوشنوایش اسم او را صدا بزند.

هیا فکر می‌کند: «او برمی‌گردد. امکان ندارد مرده باشد.»

اما مامان دیگر نیست تا با آن‌ها صبحانه بخورد، موهایش را شانه کند، یا برایش لباس انتخاب کند، و علی هم دست از گریه کردن برنمی‌دارد. علی گریه می‌کند، چون درک نمی‌کند چرا مامان نمی‌آید پیش او.

«هیس، علی، منم. من این‌جا هستم.» هیا نرده تخت را پایین می‌آورد و می‌رود بالا کنار برادرش. اشک صورت کوچک علی را خط‌خط کرده و دست‌های کوچکش محکم پتو را گرفته‌اند. کنار علی دراز می‌کشد و تا وقتی گریه‌اش قطع می‌شود او را توی بغلش نگه می‌دارد.

وقت شام، به این نتیجه می‌رسد که همه‌اش تقصیر خودش است، او دلیل رفتن مامان است، اما اشکالی ندارد چون او می‌تواند این مشکل را حل کند. آن شب، همه گوشتش را می‌خورد. دارد خفه می‌شود، اما استیک را می‌جود، بشقابش را تمیز می‌کند و از خودش راضی است. این حقه جواب می‌دهد. حالا مامان برمی‌گردد.

اما خوردن گوشت بی‌فایده است. او حتی شب بعد هم دوباره همه

گوشتش را می‌خورد، همین‌طور کلم‌فندقی‌ها را، اما خبری از مامان نیست. هیا فکر می‌کند فرقی ندارد چقدر گوشت بخورد، مامان به‌خانه بر نمی‌گردد. شب سوم، بشقابش را هل می‌دهد به کناری و به استیک خیره می‌شود، انگار همه‌اش تقصیر گوشت بی‌زبان است. دیگر گوشت نخواهد خورد.

بابا هر شب کنار تختش می‌ماند و موهایش را نوازش می‌کند تا خوابش ببرد، اما نمی‌تواند جلوی کابوس‌هایی را که هیا را از خواب بیدار می‌کنند و او را هق‌هق‌کنان در تاریکی به حال خود می‌گذارند بگیرد. کابوس‌ها درباره‌ی مامان توی طوفان هستند. هیا لحظه‌ی رعدوبرق زدن را می‌بیند. مامان وقتی داشت از آسمان می‌افتاد ترسید؟ صدمه دید؟ روزهای اول بعد از سقوط هلیکوپتر، قصر در سکوت بهت‌آوری فرو رفته بود. حالا تکاپوی آماده شدن برای مراسم ختم دولتی باعث شلوغی قصر شده است. مقامات عالی از سراسر شبه‌جزیره عربستان و از هر سوی کره‌ی زمین برای ادای احترام خواهند آمد. خاله‌ها و دخترخاله‌ها و پسرخاله‌های هیا خیلی با او و علی مهربان هستند؛ به طرز عجیبی تقریباً شبیه مهمانی است و همه این‌جا جمع شده‌اند. و بعد ناگهان همه دوباره می‌روند و قصر بدون خنده‌های مامان سرد و بی‌روح است.

صدای قدم‌های هیا توی راهرو طنین‌انداز می‌شود. قصر عوض شده. او تلاش می‌کند مثل قبل بیسکویت درست کند، اما خیلی عجیب است که اسماعیل اصلاً عصبانی نمی‌شود، حتی وقتی هیا توی دست و پای او می‌رود. اسماعیل با چشمان نمناک به هیا نگاه می‌کند، انگار می‌خواهد گریه کند. غبار غم همه‌جا را فرا گرفته و این برای هیا غیرقابل تحمل است.

بابا می‌گوید: «باشد، جای دیگری هست که می‌رویم آن‌جا.»
 وقتی مرسدس می‌رسد، گریس، هیا و علی روی صندلی عقب
 می‌نشینند و پادشاه و محافظش جلو. از دروازه‌های قصر بیرون می‌روند
 و وارد محوطه سلطنتی می‌شوند.

جلوی محوطه، باجه بازرسی قرار دارد و راننده برای صحبت
 کردن با نگهبان‌های دروازه ماشین را کنار می‌زند. نگهبان‌ها ادای احترام
 می‌کنند و به نشانه خداحافظی دست تکان می‌دهند. آن‌ها خیلی زود
 محوطه قصر و حومه شهر عمان را پشت سر می‌گذارند، از تپه‌ها بالا
 می‌روند و وارد جنگل می‌شوند. جاده میان درختان کاج پیچ و تاب
 می‌خورد. روز گرمی است، اما ماشین کولر دارد و خنک است.

گریس می‌خواهد حرف بزند، اما هیا سرش را برمی‌گرداند و به
 سایه درختان که پرتوهای نور خورشید را روی شیشه‌های دودی
 ماشین به حرکت درآورده‌اند خیره می‌شود و افکارش در عمق جنگل
 گم می‌شوند. هیچ حرفی برای گفتن ندارد. نمی‌خواهد حرف بزند،
 درباره هیچ چیز، مخصوصاً درباره مامان.

یک جفت تیرک سفید با دروازه‌های آهنی به رنگ آبی روشن بر
 فراز تپه‌ها قرار دارد. ماشین می‌پیچد این‌جا، درخت‌های نخل دو طرف
 راه اختصاصی قرار دارند و بعد از آن ساختمان‌های سفیدکاری‌شده
 الهومار، یعنی اسطبل‌های سلطنتی.

اسطبل‌ها شبیه قصرهای اسپانیایی سفید هستند، درها و پنجره‌ها
 رنگ آبی روشن شده‌اند. گل‌های قرمز درخشان از گلدان‌های سفالی
 آویزان هستند و درخت‌های انگور بنفش از گذر سرپوشیده، که به
 اسطبل‌ها می‌رسد، بالا رفته‌اند. آن‌جا دو محوطه دارد اولی آبشخوری

با کاشی‌های آبی‌رنگ دارد و منبع آبی وسط آن قرار گرفته است تا اسب‌ها بتوانند هر روز توی محوطه آن‌جا بایستند و یک دل سیر آب بخورند. زمین اطراف منبع آب با نور خورشید پخته و مثل سنگ سفت شده است و اسب‌ها آن را با سم‌هایشان صاف کرده‌اند. تنها چیزی که این‌جا رشد می‌کند درخت کهنسال زیتون با برگ‌های خاکستری-سبز است که شاخه‌های به‌هم‌پیچیده‌اش در گرمای روز سایه دارند.

دورتادور حاشیهٔ هر دو محوطه، زیر سایهٔ طاق‌های اسپانیایی، اتاق‌ها پنهان شده‌اند و اسب‌ها توی آن‌ها هستند.

اسب‌های الهومار زیباترین اسب‌های سراسر شبه‌جزیرهٔ عربستان به شمار می‌آیند. به نظر هیا آن‌ها، با یال‌های ابریشمی، پوزه‌هایی به نرمی مخمل و چشمان سیاه، که از میان آن‌ها می‌توان روحشان را دید، موجودات افسونگری هستند.

این‌جا پنجاه اسب از نژاد اصیل عربی وجود دارد. سانتی مسئول الهومار است. اسم واقعی او آقای سانتیاگو لوپز است و این اسطبل را برای پدر هیا مثل اسطبل خانهٔ خودش توی اسپانیا درست کرده. همیشه صدای موسیقی از دفتر سانتی، که توی محوطهٔ اولی قرار دارد، به گوش می‌رسد. «موسیقی باعث می‌شود اسب‌ها برقصند.» این را سانتی می‌گوید، اما هیا نمی‌داند حرفش را باور کند یا نه.

تیچ.^۱ سانتی هیا را به این اسم صدا می‌کند و حالا به او می‌گوید: «آه، تیچ، خدا را شکر که آمدی. اسب‌ها از صبح تا حالا دارند می‌پرسند که تو کی می‌آیی!»

۱. titch: کوچولو. — م.

هیا یک کلمه هم حرف نمی زند، اما سکوتش سانتی را بی پروا می کند.

به هیا می گوید: «تیچ، خیلی حرف می زنی! ساکت باش، کوچولو، با سر و صدایت اسبها را می ترسانی!»

هیا نمی تواند جلوی خنده اش را بگیرد و لبخند کوچکی می زند. سانتی مثل آدم های توی قصر زیادی به او توجه نمی کند. به چشم آدمی ترحم برانگیز به او نگاه نمی کند. با پادشاه حرف می زند و می گذارد هیا توی محوطه های اسطبل پرسه بزند؛ گریس هم توی آفتاب نشسته و علی را که خواب است توی بغلش تکان می دهد.

سانتی همیشه یک قوری قهوه هلدار روی چراغ خوراک پزی کنار میزش دارد. فنجان قهوه برای پادشاه و گریس می ریزد و سوزن گرامافون را روی صفحه می گذارد، فضای محوطه آکنده می شود از نوای موسیقی اسپانیایی.

آن ها بیرون دفتر می نشینند و مادیان های جوان را نگاه می کنند. مادیان ها دور آبشخور جمع شده اند، همچون دسته ای دختر که رازهایشان را با همدیگر در میان می گذارند. این مادیان ها مانند هنرمندان باله پاهای کشیده و ظریفی دارند و وقتی بالغ شوند خال های قهوه ای - خاکستری روی کفل هایشان محو، و رنگ پوستشان سفید یکدست می شود، مثل مادرهایشان که در سایه اتاقک ها ایستاده اند و به آن ها نگاه می کنند.

مادیان ها، کره مادیان ها، کره اسبها و اسب های نر همه با هم زندگی می کنند. هیا بیشتر آن ها را به اسم می شناسد و برای سلام کردن دور می چرخد. او خیلی کوچک است و نمی تواند از بالای درها نگاه کند، بنابراین باید از اتاقک ها بالا برود تا بتواند توی آن ها را ببیند و در

حالی که به نرده‌های چوبی آویزان است به هر اسب نگاهی می‌اندازد. البته او اسب‌های مورد علاقهٔ خودش را دارد. جمیله مادیانی کرنگ^۱ و شبیه اسب دریایی است، با سوراخ‌دماغ‌های گشاد و پیشانی پهن. لکه سفید و زیبایی روی پیشانی‌اش دارد و یال‌های طلایی‌اش از روی شانه‌هایش آویزان است. به خاطر زیبایی‌اش مدال‌های روبانی افتخار زیادی برنده شده است. علاوه بر جمیله، بهار است، اسب نر خاکستری کک‌مکی زیبایی که چشم‌های بزرگ و قهوه‌ای دارد، با مژه‌های سیاه بلندی که مثل ستاره‌های سینما تکانشان می‌دهد. او گوشه‌گیر است و خیلی دوست ندارد سلام کند، اما هیا با دراز کردن مشتی یونجه به سمت او آن‌قدر یکدندگی می‌کند تا بالاخره از رو می‌رود و یونجه را می‌گیرد.

آخرین اتاقکی که هیا از آن دیدن می‌کند اتاقک محبوب‌ترین اسبش است، مادیانی به نام امینه.

اتاقک امینه پایین راه اختصاصی توی محوطهٔ دوم قرار دارد. او مادیانی کهر^۲ است، با پوست قرمز تیره و یال‌های سیاه براق. سیاهی پاهایش مانند جوراب تا زیر ران‌هایش بالا آمده است.

بیشتر اسب‌های عربی پوزه‌های ظریفی دارند، اما دماغ امینه خیلی زیبا نیست. او اسب عرب بیابانی است، با چهره‌ای زمخت‌تر، نیم‌رخ پهن‌تر و فکی بزرگ‌تر. امینه برای پریدن ساخته شده. او یکی از بهترین اسب‌های پرشی بی‌پروا و سریع اسطبل‌هاست.

هر وقت هیا می‌آید اسطبل از سانتی می‌پرسد که می‌تواند سوار

۱. بلوطی‌رنگ. — م.

۲. اسبی به رنگ سرخ تیره. — م.

امینه شود و او همیشه سرش را تکان می دهد و می گوید: «امینه قوی و سرکش است و برای تیچ کوچولویی مثل تو خیلی بزرگ است.»
 هیا شروع به جروبخت می کند و می گوید: «من کوچولو نیستم.»
 اما سانتی قاطعانه می گوید: «می توانی با دندی آموزش ببینی.»
 هیا دندی را نمی خواهد. دندی اسپچه شتکند اخته و بداخلاقی است، با پاهای کوتاه و یالی پرپشت. آن قدر کوچک است که هیا بدون ایستادن روی صندوق پرتقال می تواند بدن او را برس بکشد. وقتی هیا به پهلویش برس می کشد، می خواهد هیا را گاز بگیرد. این اسب به درد او نمی خورد.

یک روز آن ها از الهومار دیدن می کنند، فقط هیا، گریس و علی. از وقتی مامان مرده، هیا هر هفته می آید این جا و حالا او تقریباً چهار سالش است. سانتی مثل همیشه برای خوشامدگویی دم دروازه ایستاده تا گریس را به دفترش برود و در حین این که علی صفحه ای را بیرون می کشد و به او می دهد، سانتی برای گریس قهوه می ریزد و هیا هم به دیدن اسب ها می رود.

امروز می خواهد امینه را ببیند و مستقیم می رود به محوطه دوم. امینه با سرش به در اتاقک ضربه می زند، گوش های ظریفش با دقت می چرخند به سمت صدای پای هیا که نزدیک می شود. سانتی صندوق پرتقال قدیمی را برای او کنار اتاقک امینه گذاشته است؛ هیا صندوق را به در تکیه می دهد و از آن بالا می رود، آن قدر قدش بلند می شود که توی اتاقک را می بیند.